

هفت نشانه

۱

# باران آتش



مایکل آدامز

مترجم: عطیه الحسینی

سرشناسه: آدامز، مایکل، ۱۹۷۰-م. Adams, Michael, 1970-  
 عنوان و نام پدیدآور: باران آتش / نویسنده مایکل آدامز؛ مترجم عطیه الحسینی.  
 مشخصات نشر: تهران: انتشارات فاطمی، کتاب طوطی، ۱۴۰۰.  
 مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص، ۱۳×۲۰ س.م.  
 فروست: هفت نشانه؛ جلد اول.  
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۶۴-۴۱-۹  
 شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۶۴-۴۸-۸  
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
 یادداشت: عنوان اصلی: Skyfire.  
 موضوع: داستان های استرالیایی - قرن ۲۱.  
 Australian fiction -- 21st century  
 شناسه ی افزوده: الحسینی، عطیه، ۱۳۶۲، مترجم  
 رده بندی کنگره: PR۹۶۱۹/۴  
 رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]  
 شماره ی کتابشناسی ملی: ۸۶۶۴۳۱۳



هفت نشانه

باران آتش

نویسنده: مایکل آدامز

مترجم: عطیه الحسینی

ویراستار: محمد هادی قوی پیشه

طراح گرافیک: الهه جوانمرد

ناشر: انتشارات فاطمی (کتاب طوطی)

چاپ اول: ۱۴۰۱

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۶۴-۴۱-۸

شابک جلد: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۶۴-۴۱-۹

ناظر چاپ: علی محمدپور / لیتوگرافی، چاپ و صحافی: آفرنگ

کلیه ی حقوق این اثر برای انتشارات فاطمی محفوظ است. تکثیر، انتشار و ذخیره سازی تمام یا بخشی از این اثر به هر شکل (چاپی، الکترونیکی و ...) بدون مجوز از ناشر، غیرقانونی و قابل پیگرد است.

Text copyright © Michael Adams, 2016  
 Cover design by Blacksheep Design Ltd UK.  
 Cover design copyright © Scholastic Australia, 2016  
 Internal illustrations by Blacksheep Design Ltd UK.

حق ترجمه، استفاده از تصاویر و انتشار کتاب به زبان فارسی در ایران و سایر کشورها به صورت انحصاری طبق قرارداد با ناشر اصلی (Scholastic) از طریق آژانس ادبی کیا به انتشارات فاطمی واگذار شده است.



نشانی دفتر: تهران، میدان دکتر فاطمی، خیابان جوبیار، خیابان میرهادی شرقی، شماره ی ۱۴، کدپستی: ۱۴۱۵۸۸۴۷۴۱  
 تلفن: ۸۸۹۴۵۵۴۵ (۲۰ خط)، نمابر: ۸۸۹۴۴۰۵۱  
 نشانی فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تقاطع شهدای ژاندارمری، تلفن: ۶۶۹۷۳۴۷۸، نمابر: ۶۹۷۳۷۱۰

www.tutibooks.ir ✉ info@tutibooks.ir

📷 🐦 tutibooksir

دختر می دانست قرار است بمیرد. قلبش تندتند می زد. دهانش خشک شده بود، گلویش گرفته بود و به سختی نفس می کشید. رو کرد به مرد دیوانه‌ی مسلح که او را روی سقف قطاری که به سرعت در دل شب پیش می رفت، گیر انداخته بود. هیچ راهی نبود که بتواند از این مهلکه زنده بیرون بیاید. تا چند ثانیه‌ی دیگری از این دو اتفاق می افتاد: یا مرد به او شلیک می کرد یا خودش می پرید پایین. نتیجه‌ی هر دوی این اتفاق‌ها هم یکی بود. می مُرد.

دختر نمی خواست بمیرد، اما می دانست التماس کردن برای زندگی‌اش هم بی فایده است. برق جنون چشم‌های کسی که دنبالش بود، می گفت التماس نظرش را عوض نمی کند.

مرد روی سقف واگن نزدیک تر شد. جوری عادی روی سقف راه می رفت که انگار اصلاً از همچین موقعیت خطرناکی نمی ترسد. از پوزخندش معلوم بود که داشت کیف می کرد و آخرین لحظه‌های ترس دختر، حسابی بهش مزه داده بود.

دختر دست‌هایش را زیر ضربه‌های باد بالا و پایین برد تا تعادلش را حفظ کند. بعد همین طور که قطار روی ریل حرکت می کرد، عقب عقب رفت.

«هیچ راه فراری نداری...» مرد قلب دختر را نشانه گرفته بود و فریاد می زد. «خودتم می دونی، مگه نه؟»

دخترنگاهی به پشت سرش انداخت. دلش هُری ریخت و قلبش محکم‌تر کوبید. پاشنه‌هایش لبه‌ی فاصله‌ی مرگبار بین واگن‌ها می‌لرزیدند. یک سانتی‌متر آن طرف‌تر یا یک تکان دیگر کافی بود تا بیفتند پایین و زیر ده‌ها چرخ آهنی له شود. به نظر می‌رسید حتی از تیر خوردن یا پریدن و مُردن هم بدتر باشد.

قطار به یک طرف کج شد. دختر جیغ کشید و تلوتلو خورد. چیزی که ازش می‌ترسید داشت اتفاق می‌افتاد. دست‌هایش تکان‌تکان می‌خورد و برای تعادلش می‌جنگید. پایش لغزید، پرت شد جلو و محکم روی زانوهایش فرود آمد. اما توانست میله‌های سرتاسری روی سقف واگن را بگیرد و همین باعث شد سُرنخورد پایین. در همان لحظه‌ی کوتاه، دختر نور امیدی توی دلش حس کرد. شاید حرکت ناگهانی قطار باعث شده بود کسی که دنبالش بود غافلگیر شود و بیفتد پایین. ولی وقتی سرش را بالا گرفت، مرد مثل مجسمه روبه‌رویش ایستاده بود.

«پاشو وایسا!» مرد با نوک اسلحه اشاره کرد. «همین الان!»

دختر همین‌طور که تکان‌تکان می‌خورد بلند شد. سعی می‌کرد شجاع باشد، هرچند فقط با نگاه کردن به صورت وحشتناک مرد هم مرگ خودش را حتمی می‌دید.

درست وقتی که قطار سوت‌کشان از ایستگاهی متروک رد می‌شد، مرد با تأسف ساختگی سرش را تکان داد و گفت: «نباید این جور می‌شد، می‌تونستی زنده بمونی!»

دختر لرزید. دیگر آخر خط بود. قلبش داشت از سینه‌اش می‌زد

بیرون. با ناامیدی به دوروبرش نگاه کرد بلکه یک راه فرار جادویی  
برایش ظاهر شود. کی را داشت گول می زد؟

منظره‌ای در نور مهتاب سریع از برابرش رد شد. قطار آن قدر سریع  
می رفت که می دانست اگر بپرد، مدت ها طول می کشد تا مأمورها یا  
دیگران پیدایش کنند؛ البته اگر اصلاً متوجه می شدند که گم شده  
است. اما چاره‌ی دیگری نداشت. نفس عمیقی کشید و سعی کرد  
به خودش بگوید شبیه شیرجه زدن توی استخر آب سرد است. اگر  
می پرید دیگر راه برگشتی نداشت. همه چیز توی یک چشم به هم زدن  
تمام می شد.

مرد که انگار ذهنش را خوانده بود اسلحه‌اش را بالا برد، لوله‌ی  
ترسناک و سیاه آن را درست توی صورت دختر نشانه گرفت و فریاد  
زد: «این بار دیگه جایی نداری که قایم بشی. تو می میری!»